



نمایشنامه

حالا دیگه نوبت ماست

نمایشنامه حالا دیگه نوبت ماست!

مدت اجرا: ۸ تا ۱۰ دقیقه

تعداد بازیگران: ۴ نفر

دکور: یک میز و چهار صندلی

وسایل: چند برگ کاغذ و یک خودکار

فضای اجرا: مدرسه‌ای، نوجوانانه، با طنز کنترل شده

شخصیت‌ها

پارسا: ایده‌پرداز و جدی‌تر؛ معمولاً بازی را جلو می‌برد.

آرین: اعتماد به نفس بالا و جواب‌های سریع؛ کمی قهرمان بازی درمی‌آورد.

محمد: شوخ و حاضر جواب؛ معمولاً سعی می‌کند فضا را سبک کند.

امیر: آرام‌تر و کم‌حرف‌تر؛ بیشتر گوش می‌دهد و در لحظه‌های مهم حرفی می‌زند که مسیر بحث را عوض می‌کند.

(اسامی کاملاً به انتخاب خود شماست. مخصوصاً در مدارس دخترانه مشخصاً اسامی مورد نظر خودشان را انتخاب کنند)

ابتدای نمایش:

{چهار نفر دور یک میز نشسته‌اند. پارسا چند برگ کاغذ جلوی خودش گذاشته و چیزی روی آنها می‌نویسد.}

محمد: خب؟

پارسا: خب چی؟

محمد: جلسه مون دیگه. موضوعش چیه؟

پارسا: جلسه نیست.

محمد: پس چرا همه نشستیم دور میز؟

آرین: چون صندلی‌ها دور میز بودن.

محمد: آها... پس جلسه است.

امیر: پارسا گفته یه بازی داریم.

محمد: بازی؟ {سریع صاف می‌نشیند.} من از اول برای همین اومده بودم.

پارسا: اسم بازی؛ اگه من بودمه.

محمد: جایزه داره؟

پارسا: نه.

{محمد دوباره لم می‌دهد.} محمد: پس من تماشاگرم.

آرین: یه دقیق غر نزن ببینیم چی میگه!

پارسا: من یه موقعیت می‌گم. هرکدوم بگید اگه جای اون آدم بودید، چی کار می‌کردید.

محمد: یعنی قضاوت مردم؟ {جمله را با لحن سوالی می‌گوید جوری که انگار این کار را بد می‌داند}

پارسا: نه.

محمد: حیف شد. من تو این کار خیلی استعداد دارم.

{همه می‌خندند}

پارسا: خب. شروع کنیم. فرض کنید یه برنامه تو مدرسه قراره برگزار بشه و مسئول اجراش شما هستید. همه کارها

هم ریخته سرتون.

{رو به آرین می‌کند} تو اگه جای اون بودی؟

آرین: هر جوری بود انجامش می دادم.

پارسا: تنهایی؟

آرین: آره.

محمد: سلام بر دیسک کمر! ناسلامتی تو هم مثل ما آدمی

آرین: نخیر. خودم از پشش برمیام.

امیر: اگه وسط کار کم آوردی؟

آرین: کم نمیارم.

{محمد شروع می کند به برانداز کردن آرین و به بازوهایش دست می زند و نگاهش می کند}

آرین: مسخره بازی در نیار

محمد: باشه، فقط داشتم علمی بررسی می کردم.

{خنده.}

پارسا: خب، یکی دیگه. {کاغذ دیگری برمی دارد./ یادآوری؛ موقعیت ها روی کاغذ نوشته شده اند و جلوی پارسا قرار دارند} فرض کنید با رفقاتون میخواین برین بیرون . اونا همه میخان کباب بخورن ولی شما پیتزا هوس کردی. چیکار می کنی؟

محمد: من مخالفت می کنم.

آرین: تو؟! تو که معمولاً با اکثریت همراهی می کنی.

محمد: این بار اکثریت با من همراه می شن.

پارسا: چطور؟

محمد: بحث شکمه. موضوع مهمیه

پارسا : جدا ارشوخی اگر راضی نشدن

محمد: خب... مذاکره می کنیم.

امیر: و اگر مذاکره جواب نداد؟

محمد: می‌ریم سراغ دعوا

پارسا: و اگه باز هم نشد؟

{محمد کمی فکر می‌کند.}

محمد: می‌رم خونه.

{خنده جمع}

آرین: دیدی خودت کم آوردی؟

پارسا {لبخند می‌زند و کاغذها را نگاه می‌کند.}: شما خیلی خوب جواب می‌دید.

محمد: ممنظورت از ما کیه؟ {و با اشاره به بقیه می‌فهماند که منظور پارسا خود اوست}

پارسا: پس بریم سراغ سخت‌ترا. فرض کنید یه مسئولیتی رو قبول کردید. اولش فکر می‌کردید آسونه، ولی بعد می‌فهمید خیلی سخت‌تر از چیزیه که تصور می‌کردید.

آرین: ادامه می‌دم.

محمد: بابا هرکول. بذار سوال از دهنش در بیاد.

آرین: وقتی جوابم معلومه خب میگم.

پارسا: اگه نتیجه نداد؟

آرین: تلاش میکنم تا بشه

پارسا: اگه باز هم نشد؟

آرین: من بازم وسط میدون می‌مونم.

محمد: اگه سه ماه شد؟

آرین: بازم ادامه می‌دم

محمد: شش ماه؟

آرین: کم نمیارم.

محمد: یک سال و چهارماه و شونزده روز و سه ساعت

پارسا: محمد گندشو در نیار

آرین: ولی منم رفتم تو فکر که تا کی میشه دوام آورد

محمد: آفرین! بالاخره انسانیت خودش رو نشون داد.

{همه می خندند به جز امیر که از ابتدا هم خیلی حرف نزده}

محمد: تو چرا نمی خندی؟

امیر: شاید چون جواب دادن آسونه.

محمد: یا بسم الله. به نظرم جنگیر شده

پارسا: یه دقیقه مزه نپرون ببینم امیر چی میگه.

امیر: آخه ما فقط می پرسیم «اگه من بودم»..... جواب راحت

محمد: خب اسم بازی همینه. نمیخای یه چی دیگه صداش کنیم.

امیر: دقیقا مساله اینجاست این حرفا برای ما یه بازیه. ولی کسی که واقعاً توی اون موقعیت بوده، بازی نمی کرده.

{سکوت کوتاه./ پارسا آرام تر کاغذها را مرتب می کند.}

پارسا: راست میگه. بیایید یه جور دیگه ادامه بدیم.

محمد: خدا رحم کنه. البته آرین که جوابش معلومه.

آرین: لوس نشو. خب پارسا چجوری ادامه بدیم؟

پارسا: به جای اینکه موقعیت بسازیم، آدمهایی رو بگیریم که واقعاً توی یه موقعیت سخت بودن.

آرین: مثلاً؟

پارسا: مثلاً یه آدمی که یه مسئولیت سنگین رو قبول کرده و نمی‌دونسته آخرش چی می‌شه.

محمد: خب این خیلی‌ها رو شامل می‌شه. حتی خود من وقتی مبصر کلاس شدم.

پارسا: دقیقاً.

امیر: تو یه نفر رو خودت بگو.

پارسا: نه. اینبار شما بگید.

محمد: یکی که معروف باشه؟

پارسا: آره دیگه همه بشناسیمش.

محمد: ولی نه خیلی قدیمی.

آرین: چرا؟

محمد: می‌دونی که من تاریخم یکم ضعیفه

آرین: مثل ریاضی و ادبیات و عربی و زبان و ...

محمد: خبییییییب ترمز و بکش پیاده میشیم.

امیر: آدم‌های زیادی بودن که یه جایی مجبور شدن تصمیم بگیرن.

پارسا: آره.

امیر: ولی فرقش اینه که ما تصمیمشون رو تازه آخر داستان می‌بینیم.

پارسا: مثل آق...

امیر {نمی‌گذارد ادامه دهد}: بذار همه خودشون برسن به اونی که باید.

محمد: چی شد؟

پارسا: هیچی. دارم فکر می‌کنم بازی رو ببریم توی یه موقعیت خاص.

آرین: کجا؟

پارسا: جنگ.

محمد: داداش این یکی دیگه بازی نیست.

پارسا: چرا؟

محمد: چون جنگ رو دیگه لازم نیست فرض کنیم. من هنوزم بعضی شبا صدای کولر رو با صدای پدافند اشتبا میگیرم خوابم نمی بره.

امیر: جنگ موقعیت درستیست.

آرین: حالا اگه دوباره جنگ بشه چی؟

محمد {به سمت آرین خیز بر میدارد.}: زبونت رو گاز بگیر آقای ادامه می دم

پارسا: آره. فرض کنیم دوباره جنگ بشه. گرچه هنوزم وسطشیم

محمد: خب... من اول باید بفهمم خانوادهم کجان.

آرین: بعد؟

محمد: بعد... نمی دونم. از اینجا به بعدش تخصص شماست

آرین: منم نمی دونم.

پارسا: تو که همیشه جواب داشتی.

آرین: امیر راست می گفت. اون موقعیتها کاغذی بودن.

امیر: شاید آدم وقتی واقعاً وسط ماجراست، دیگه جواب آماده نداره.

پارسا: ولی باید یه کاری بکنه.

محمد: سؤال اینه که چیکار

آرین: من که توی این شبا هروقت خیلی مغزم ذرد می گرفت می رفتم قاطی مردم توی تجمعات

پارسا: شاید باید رفت سر اغ کسایی که توی این موقعیت نقش مهمتری داشتن.

امیر: گرچه نقش مردم میدون خیلی هم مهم بوده و هست. ولی تو منظورت کیه؟

پارسا: حضرت آقا.

سه نفر کمی مکث می کنند.

آرین: یعنی بازی رو درباره ایشون ادامه بدیم؟

پارسا: آره.

امیر: نه

پارسا: می دونم همه درباره آقای شهیدمون یه جور فکر نمی کنن ولی بذار ادامه بدیم. بهم اعتماد کن.

محمد: خب... سؤال چیه؟

پارسا: فرض کن کشور تو وارد یه جنگ شده. شرایط معلوم نیست. آینده معلوم نیست. هیچ کس نمی دونه آخرش چه اتفاقی می افته. تو هم یکی از آدم های همون روزهایی. البته با این فرق که یه مسدولیت بزرگ هم روی دوشته.

{رو به آرین} اگه جای ایشون بودی، چی کار می کردی؟

آرین: نمی دونم.

محمد {با تعجب}: بابا آرین ندونه پس کی بدونه!!!

آرین: این بار نمی تونم آخر داستان رو ببینم.

امیر: دقیقاً. نکته سخت ماجرا همینجاست.

محمد: یه چیز جالبه. ما وقتی درباره آدم های بزرگ حرف می زنیم، انگار از اول می دونیم قراره بزرگ بشن.

امیر: چون آخرش رو می دونیم.

محمد: ولی خودشون نمی دونستن.

پارسا: هیچ کس نمی دونه.

محمد: یعنی وقتی به تصمیم مهم می‌گرفتن، نمی‌دونستن تاریخ قراره درباره‌شون چی بگه.

امیر: فقط می‌دونستن همون لحظه باید به کاری بکنن. و سعی می‌کردن بهترین تصمیم‌ها رو بگیرن.

بعد روی یکی از کاغذها چیزی می‌نویسد: «اگر یک روز نوبت من شد، چه؟»

محمد آن را می‌خواند: اگر نوبت من شد؟ نه دیگه این بازی نیست.

پارسا: به نظرم الان نوبت ماست

آرین: که چیکار کنیم؟

امیر: نقش خودمونو بازی کنیم

محمد: آقا جنگ شوخی نیستا

پارسا: ولی تماشاچی هم لازم نداره

آرین: یعنی بریم توی میادین کنار بقیه مردم

امیر: میدون واسه حضور زیاده

محمد: یعنی چی؟

پارسا: میدون درس

امیر: میدون کمک به هم دیگه

پارسا: میدون همدلی و اتحاد

امیر: میدون حرف زدن درباره آقای شهید و حل کردن گره ذهنی بعضی از هم سن و سالامون

محمد: عه چقدر میدون. آقا منم حاضر

امیر به سمت مخاطبان نمایش می‌رود:

وقتشه هممون اعلام کنیک که پای کشورمون هستیم. همه به عشق ایران و به احترام آقای شهیدمون برپا